

کتاب ستاره من: روایتی از زندگی شهید محمدعلی رجایی

8 شهریور 1401

کتاب ستاره من: روایتی داستانی از زندگی شهید محمدعلی رجایی به قلم زهره یزدان پناه قره تپه ([انتشارات سوره مهر](#)) ، به شرح حال زندگی، مبارزات، خدمات و نقشی که ایشان در پیروزی انقلاب اسلامی داشتند، می‌پردازد.

این مجموعه 17 جلدی زندگی شخصیت‌های مهم، انقلابی و موثر در پیروزی انقلاب اسلامی را مورد بررسی قرار می‌دهد که در جلد هشتم گوشه‌هایی از زندگی شهید محمدعلی رجایی را به شما نشان می‌دهد.

این داستان از آنجایی آغاز می‌شود که شهید رجایی پدرش را از دست داده و به همراه مادرش در قزوین زندگی می‌کنند. او از دوران نوجوانی در مساجد حضور پیدا کرده و در کنار افراد متدین تربیت می‌شد و همین موضوع سبب شد تا او یک انسان باورمند، سختکوش و دلسوز به بار آید. او پس از مدتی به قصد کار و تحصیل زادگاه خود را ترک کرده و به تهران می‌آید.

او پس از نقل مکان به تهران، در کنار کار و تحصیل و در حوالی کودتای 28 مرداد و انقلاب سفید پهلوی به ارتش نیز می‌پیوندد و همین موضوع ماجراهای تازه‌ای را در زندگی‌اش رقم می‌زند و او را تبدیل به مردی مبارز و آرمان‌خواه تبدیل می‌کند.

آشنایی او با آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت و راهنمایی‌هایی که ایشان به محمدعلی رجایی می‌کند مسیر زندگی او تغییر داده و پس از استعفا از حضور در نیروی هوایی و خدمت اجباری در نیروی زمینی، به عرصه تعلیم و تربیت کشیده می‌شود و تصمیم می‌گیرد شغل معلمی را انتخاب کند.

مبارزات جدی و مقابله‌هایی که او با رژیم پهلوی داشت از عرصه کلاس و مدرسه برای او آغاز می‌شود. او در این مسیر با آیت‌الله بهشتی آشنا می‌شود و شور انقلابی سراسر وجودش را فرا می‌گیرد. که البته به دستگیری او می‌انجامد.

قصه‌ی مردان انقلاب از وقتی آغاز شد که مردم این دیار علیه ظلم به پا خاستند. آنان، از هر کوی و برزن، به میدان مبارزه قدم گذاشتند و گوش به فرمان رهبری سپردند که دور از وطن بود. این مجموعه سعی دارد قصه‌ی خواندنی آن‌ها را برای شما نقل کند.

در بخشی از کتاب ستاره من می‌خوانیم:

نفس در سینه‌ات حبس می‌شود. سرانجام رئیس فرهنگ لبخند می‌زند و سکوتش را می‌شکند. به رئیس شهربانی اشاره می‌کند و می‌گوید: «جناب سرهنگ وثوقی تصمیم دارند انگلیسی بخوانند.»

نفس‌ت را رها می‌کنی؛ تند و با شدّت. آرام می‌شوی. دستمال پاکیزه‌ای از جیب‌ت درمی‌آوری. عرق پیشانی‌ات را می‌گیری. با لبخند می‌گویی: «خوب، این را زودتر می‌گفتید.»

امتحانات خرداد تمام می‌شود. دل‌کندن از بچه‌های مدرسه برایت سخت است. ظهر، بچه‌ها تا جلو در مدرسه بدرقه‌ات می‌کنند. اشک، از چشمان سیاه اکبر، غلت می‌خورد و روی گونه‌های زردش می‌ریزد. بینی‌اش را بالا می‌کشد و با پشت آستین روپوش رنگ و رو رفته‌اش، صورتش را پاک می‌کند.

آقا، ننه‌ام وقتی شنید شما دیگر می‌خواهید بروید تهران، گفت که بگویم: خدا پشت و پناه‌تان! چشمان تو هم پر می‌شود. می‌خندی. دستی بر موهای به‌هم‌ریخته و نامرتّب اکبر می‌کشی. مواظب ننه‌ات باش، اکبر جان. بیماری سختی را پشت سر گذاشته. مرتضی برایت شعر سروده است. به رویش نمی‌آوری که حرف‌های کودکانه‌ی دل مرتضی، نه وزن دارد و نه قافیه.

محسن هم در آخرین لحظه، کیسه‌ای نایلونی به طرفت دراز می‌کند و با چشمانش التماس می‌کند که قبول کنی. نان و سبزی محلی است، آقا. تو اتوبوس گرسنه می‌شوید.

با خودت فکر می‌کنی، ای کاش می‌توانستی بمانی؛ امّا امتحان داری. درس خواندن را هم، ضروری می‌دانی؛ مثل عبادت، مثل درس دادن. باید خودت را به امتحان ورودی دانش‌سرای عالی برسانی، و اگر قبول شوی، باید در تهران بمانی. با تک‌تک بچه‌ها دست می‌دهی. روبوسی می‌کنی. فرّاش مدرسه هم، غصّه‌دار، نگاهت می‌کند. دلش می‌خواهد بمانی.